

## جادو یا شاید تخیلات...

این ها چیزهایی هستند که هنگام کودکی به فراموشی سپرده میشوند و سپس زندگی کردن در قفس دیدن چیزهایی که کشف شده اند اموخته میشود و جوری رفتار میشود که انگار همه چیز را شناخته ایم و همه چیز را میدانیم.

ولی خب

چه میشود اگر تعدادی از انسان ها در کودکی به اموخته هایی که میخواستند در سرشان فروکنند گوش ندهند و به جادو و تمام چیزهایی که در دنیای انسان ها به ان تخیل میگویند اعتقاد داشته باشند؟ و چه میشود اگر واقعا وجود داشته باشد؟....

.....

با برخورد کلاگی با پنجره اش از خواب پرید و با چشم هایی نیمه باز دست هایش را دور خود تکان داد تا عینکش را پیدا کند و همزمان در حال کنار زدن موهای فر اش بود , خیلی وقت بود که موهایش را کوتاه نکرده بود .به ساعت کوکی روی میزش نگاه کرد که باعث شد با عجله ایی وصف نشدنی از جایش بلند شود و شروع به حاضر شدن بکند.

حاضر شدن برای چه؟بزارید همه چیز را از روز اول که نه ولی از جایی که شروع شد تعریف کنم...

**دو ماه قبل...**

چند روزی میشد که دکتر اسمیت از سفر اکتشافی اش به دریا بازنگشته بود و کارلی یعنی نوه و دوست صمیمی او تقریبا نگرانش شده بود و فکر میکرد باید دلیلی برای این تاخیر او در برگشت اش وجود داشته باشد!همانطور که گفتم انها رفیق یکدیگر نیز بودند و هر اختراعی که دکتر اسمیت انجام میداد اولین نفر کارلی از ان بازدید میکرد.در یکی از همان روزهای نبود دکتر اسمیت کارلی تصمیم گرفت سری به آزمایشگاه بزرگ او بزند و از همکارانش آخرین اخبار را بگیرد , پس با کوله پشتی اش به سمت آزمایشگاه راه افتاد .بالاخره رسید , در ابی تازه رنگ شده را هل داد و وارد شد و پشت ان میز بزرگ تنها دکتر راجرز که دوست پدر بزرگش بود را دید.

+سلام دکتر, از اسمیت خیر جدیدی ندارید؟

\_هی کارلی!میدونی چنوقته ندیدمت پسر چقدر بزرگ شدی!نه متاسفانه از چهار روز پیش هیچ سیگنال جدیدی از قایقش نیومده و فقط همون سیگنال های قدیمی هستش.

+دستگاه کجاست؟

به گوشه اتاق اشاره کرد که دستگاه سبز رنگ بزرگی رو دید و سمت ان رفت تا روشنش کند و سیگنال هارا بخواند.

بعد از وارد شدن کل سیگنال های این یک هفته او تا آخرین سیگنال اش روی صفحه امد, جمعا چهار پیام بود...

سیگنال اول:

"اوه خدای من این دستگاه درست کار میکنه!"

سیگنال دوم:

"راجرز هستی اونجا دیگه درسته؟ به همه بگو من سالمم."

سیگنال سوم:

"امروز احساس میکنم هوا خیلی سردتر شده نسبت به قبل، چارلی هواشناسی رو مگه چک نکرده بود؟"

سیگنال چهارم:

"اینجا خیلی عجیبه کسی توی قایق چراغ قوه نداشت؟ میخوام ببینم اینجا چه خبره!"

و دیگر سیگنالی وجود نداشت...

این دستگاه اختراع پدر بزرگش بود و ممکن بود خراب شده باشد و پیام های دیگر را نگرفته باشد پس به فکر پیدا کردن نقشه ان افتاد و اولین جایی که به ذهنش رسید کابینت گوشه اتاق تعمیرات بود. او همه نقشه های سری اش را آنجا می گذاشت ولی اگر الان به آنجا میرفت راجرز به او شک میکرد. پس صبر کرد تا نیمه های شب نقشه را بردارد....

حوالی سه ضیح بود که با برداشتن کوله اش از کنار راجرز که در خواب هفت پادشاه بود رد شد و سمت کابینت رفت. همان اول تمام خوراکی های داخل کابینت را خالی کرد تا بالاخره پوشه ایی به رنگ زرد پیدا کرد که رویش با خطی بزرگ نوشته شده بود عملیات نجات. پس با امید اینکه منظور از عملیات نجات همان دستگاه باشد پوشه را برداشت و به سمت خانه راه افتاد.

وقتی رسید به سمت زیر شیروانی خانه رفت تا بتواند روی برگه ها و نوشته هایی که قرار است داخلش باشد تمرکز کند ولی پس از باز کردن پوشه چهره اش متعجب شد و به نقاشی هایی از قایق ها و کشتی های زیر دریا که عجیب بودند نگاه کرد. به نظر نقاشی های تاریخی بودند و چیزی از آنها نمی فهمید. چند صفحه را رد کرد که به توضیحات زیادی که پر از فرمول ریاضی بودند برخورد، در نهایت قایقی مدرن روی برگه طراحی شده بود که کارلی ربط آنها را به دستگاهی که نقشه اش را میخواست نمی فهمید و حالا که پوشه باز شده بود ربط نوشته روی ان با طرح های قایق یا کشتی متوجه نمیشد. پس تصمیم گرفت از کسی کمک بگیرد که در تاریخ کهن و اطلاعات درباره قایق های قدیمی دستی داشته باشد و اولین نفری که به ذهنش رسید دختر خاله اش کامیلا بود که عشق خاصی به دریا و تاریخ داشت....

با جمع کردن وسایل اش دوباره پوشه را داخل کوله اش گذاشت و به سمت خانه خواهر مادرش که مانند مادر خود میدانست برود.

دوساعت بعد درحالی که فقط به نقشه نگاه میکردند بالاخره کامیلا بحث رو باز کرد.

\_خب این یه نقشس

+جدی؟

\_اره دیگه این قایق های قدیمی به ترتیب برای فیلسوف های بزرگیه که دنبال کشف اتلانتیس رفتن و قایقشون بعد از سال

ها تو نقاط مختلف دریا پیدا شده و پدربزرگ هم همونارو کشیده.

+خب بعدش که چی؟صفحه اخرو ببین انگار اون قایقه دیگه قدیمی و تاریخی نیست بنظر میاد خودش طراحیش کرده باشه.

\_خب شاید برای تیم پشتیبانش این قایق رو طراحی کرده تا اگه برنگشت برن دنبالش و مثل بقیه مفقود نشه!

+خب اچه تیمی وجود نداره....

\_یعنی چی مگه میشه دکتر اسمیت اونهمه ادم توی ازمایشگاه پشتیبانی داشت!

+امروز رفتم خب!کسی جز دکتر راجرز نبود بقیه رفتن.....

-شاید هنوز یه راهی باشه....

+خب چه راهی؟

-مثلا...نمیشه یه گروه جمع کنیم و بعدش بریم دنبال سیگنال ها؟

+شاید بشه انجام داد این کار رو ولی خب گروه از کجا بیاریم؟

-مگه دوستای بابابزرگ همشون نوه ندارن؟

+از لحاظ سنی شاید بزرگتر یا کوچیکتر از ما باشن ولی چرا نوه دارن.

-بچه های اونا شاید شبیه ما باشن و ما از طرفی میخوایم بدونیم که کسی بین اونها دنبال یذره هیجان هست یا نه....

+و او

این فکر خوبی بود و هیچ چیزی نمیتونست کنجکاوی های اون هارو از بین ببره پس موافقت کردند که گروهی از ادم های

مختلف که در کارهای مختف استعداد دارند رو جمع کنند و بعد بفهمند چه بلایی سر دکتر اسمیت اومده.

کارلی در راه برگشت سری به کارگاه زد و برای پیدا کردن نوه هایی که دوستان پدربزرگش یا همان کارکنان انجا داشتند , دفتر اطلاعات کارکنان رو بدون اینکه راجرز متوجه حضورش بشه برداشت بعد بدون ایجاد کردن صدای گوشخراشی که راجرز رو خبر کنه به سمت بیرون رفت..

نزدیک ظهر بود پس شروع کرد به زنگ زدن به آنها و ادرس هم گروهی های جدیدش را از همکاران میگرفت و تک تک آنها را

یادداشت میکرد روی برگه ایی تا اطلاعات لازم را ثبت شده داشته باشد. بالاخره یادداشت ها تمام شدند و علامت محل زندگی

هر کردوم رو روی نقشه مشخص کرده بود. حالا

باید یه نامه کلی برای همه اون ادما میفرستادن و منتظر جواب میموندن... بالاخره بعد از دو ساعت جمله بندی تونست یه نامه کلی برای همشون بنویسه. مضمون همه نامه ها اینجوری بود:

به تعداد حدودی هیجده نامه با همین

مضمون نوشتند و همه آنها را به مکانهای

مختلف فرستادند و منتظر ماندند تا هم

گروهی های جدیدشان را بشناسند... کارلی

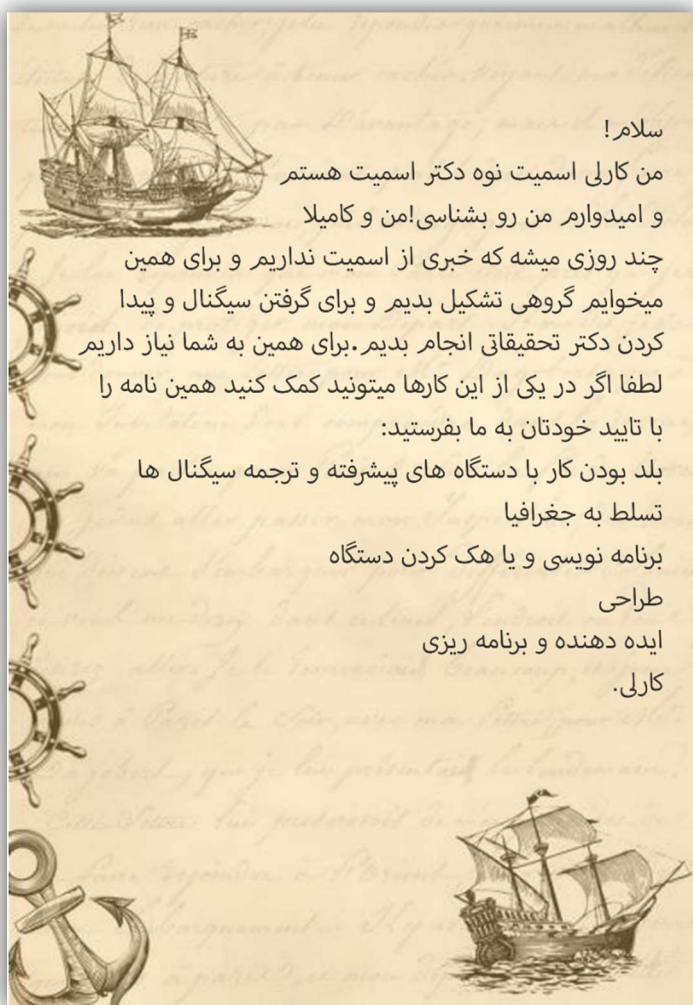
که هنوز برای درست انجام شدن این روش

شک داشت با تردید به جایی خیره

شده بود

+جواب میده دیگه نه؟

-من به این روش امید دارم....



\*\*\*\*\*

دو هفته از زمان ارسال نامه ها میگذشت و آنها تقریباً گروه رو کامل کرده بودند و عضو های جدیدی اضافه شده بودند. با اینکه تنها چهار عضو به گروه دو نفره کارلی و کامیلا اضافه شده بودند ولی کارلی احساس میکرد که کامل ترین گروه رو درست کرده و از این گروه راضی بود.

در حال بررسی کردن تک تک نامه ها بود تا اسم هم گروهی های جدیدش را با اطلاعات دیگر یادداشت کند و همه چیز را برای فردا که اولین جلسه آنها درباره موضوع اصلی بود کامل میکرد و مطمئن میشد که چیزی را از قلم نینداخته باشد...

برگه هایش را مرتب کرد کرد و کیف کوچک قهوه ای اش را کنارش گذاشت و با نشستن پشت میز وسط از مایشگاه منتظر رسیدن بقیه شد. بعد از گذشت چندروز از فرستادن نامه ها دیگه کسی به از مایشگاه نمیرفت و راجرز هم به شهر خودش برگشته بود برای همین از مایشگاه اولین جایی بود که به نظر کارلی جای مناسبی برای برگزاری جلسات برای شرح دادن موضوع ها بودش...

بالاخره کامیلا با کاپشن بارانی ابی همیشگی اش و یه کوله صورتی که در ان نقشه های کشتی هارا گذاشته بود رسید و بقیه بچه ها هم کم کم وارد از مایشگاه شدن.

کمی گذشت که کارلی شروع به توضیح دادن نقشه و کارها کرد و سعی کرد به هرکسی کاری را اختصاص دهد تا همه کارها سریع پیش برود و کاری فراموش نشود بعد از توضیح دادن نقش ها از هرکس خواست تا خودش را معرفی کند

اول از همه یکی از انها که موهایش ابی بود شروع به معرفی خودش کرد:

تیگو: اممم سلام دوستان! اسم من سانتیاگوئه که برای اینکه طولانی نباشه و وقتتون گرفته نشه بهم میتونید بگید تیاگو... من از بارسلونا اومدم و دانشجو کامپیوترم و علاقه خاصی به هک کردن سایتا دارم ولی خب هک کردن تفریح خوبیه و توی برنامه نویسی میتونم کمکتون کنم.

نفر بعدی که موهای تقریبا بلندی تا پیشونی اش روی صورتش ریخته بود و تیشرت گشادی را پوشیده بود خودش را معرفی کرد:

تئو: هی بچه ها اسم من تئودوره و به بچه های دبستانی ریاضی درس میدم و دانشجو ریاضیم خودم و اینکه میتونید منو صدا بزیند و اگه راه حلی یا نظری خواستید ازم بپرسید امیدوارم بتونم کمکتون کنم بعد از تیاگو و تئو همه خودشان رو معرفی کردند و پس از نیم ساعت همه انها همدیگرو میشناختن و در حال بررسی نقشه ها بودند

کارلی: خب تیاگو اون دستگاه اون پشت رو میبینی؟ اون دستگاهی که سیگنال هارو میگیره ولی فقط توی یک هفته چهار سیگنال دریافت کرده و ما فکر میکنیم که مشکلی بوده. میتونی بررسی کنی تا بقیه کارهارو درست میکنیم؟

تیاگو: اره اره فقط میتونم کامپیوتر اونور رو بیارم اینور؟ بنظر بهتر میاد

کارلی: اوکیه اوکیه موفق باشی

بدون اینکه نیاز باشه چیزی گفته بشه کامیلا و مایا توی بحث سنگینی درباره کشتی ها بودن و هردوی اونها روی متفاوت بودن داستان کشتی ها اصرار داشتند و سعی میکردند فقط داستان خودشون رو به هم دیگه بقبولانند.

کارلی سعی کرد جلوی بحث رو بگیره پس دوتا کار مختلف رو بهشون داد تا بحث دیگری کارهارو به تعویق نیندازد

+هی هی شما دوتا عام کامیلا میشه لطفا روی فهمیدن اینکه این کشتی مدرن تری که طراحی شده چجوری کار میکنه کار کنی؟

و مایا لطفا امواج اطراف اون بخش از دریا که آخرین سیگنال ازش اومده رو بررسی کن و رطوبت و دماش رو با اینجا مقایسه کن لطفا

هر دو با سر تایید کردن و دیگه بحثی نکردن

آخرین نفری که ماند نیکول بود که باید طراحی نقشه را پیش میگرفت

+نیکول میشه بررسی کنی که اگه بخوایم به اون بخش از دریا بریم باید چه وسایل اضافه ای داشته باشیم و لطفا اگر بچه ها نیاز به کمک داشتن بهشون کمک کن

-باشه حواسم هست بهشون

بعد از سپردن کارها تصمیم گرفت برای تحقیقات به سمت اسکله برود و کمی پرس و جو کند درباره اتفاق هایی که ان اطراف می افتد پس با تئو به سمت اسکله راه افتاد تا اطلاعات را یادداشت کنند....

همینطور که با تعو روی چوب های اسکله راه میرفتند دنبال ساختمان مخصوص اطلاعات میگشتند که بالاخره اتاقك كوچك قديمي ابي را پیدا کردند که به نظر متروکه می آمد. همانطور که نزدیک اتاق میشدند چوب های زیر پایشان را نگاه میکردند تا نشکند چون خیلی قدیمی بودند. وارد اتاق شدند که پیرمردی رو درحالی که سیگار به دست با روزنامه اش نشسته بود را دیدند و تئو سعی کرد سر صحبت را باز کند:

+سلام آقا روز بخیر

-ها؟ شما بچه ها نباید بیاید اینجا. چی میخواید؟

+ما میخواستیم ازتون سوال بپرسیم میشه لطفا هرچی که میدونید رو درباره این عکس ها بگید؟

-کدوم عکس ها؟

کارلی همه عکس های کشتی هارا روی میز گذاشت و منتظر ماند تا پیرمرد ان ها را با ذره بین بزرگ اش چك کند که ناگهان چشم های پیرمرد از تعجب بازتر شد و سریع سعی کرد که تعجب اش را پنهان کند و با نگاهی بی تفاوت سمت پسر ها برگشت و گفت:

-من هیچی از این عکس ها نمیدونم حالا میتونید برید

+ولی شما خیلی وقته که اینجا کار میکنید پس قطعاً باید یچیزایی از این کشتی ها به گوشتون خورده باشه درسته؟

-من حق ندارم اطلاعات این کشتی هارو به دوتا بچه بدم

+ولی ما برای فهمیدن اینکه چرا پدر بزرگ من از دریا برنگشته نیاز داریم که بدونیم

-این اطلاعات رو به کسی که مطمئن نیستید ازشون ندید ولی داستانشون رو براتون میگم

+ما این توضیحات رو به راز نگه میداریم

\_سال ها پیش وقتی مردم به بیگانگانی که از ما هوشمند ترن اعتقاد داشتند و روی زمین دنبال آنها بودند یسری دانشمند درباره این شك کردند که شاید اونها توی جاهایی که فکرشو نمیکردند وجود داشته باشند و زندگی کنند پس برای اولین بار يك قایق کوچک که تجهیزات زیادی نداشت رو همینطور به سمت دریا فرستاد تا غواص های آنها به سمت عمق بروند و دنبال نشانه هایی از حیات بیگانه زیر اب باشند ولی اونها غیب شدند...

پس به کاوشگری ادامه دادند و ایندفعه به کشتی فرستادند که تو اولین عکسی که به من دادید کشیده شده بود و اون کشتی هم پس از ارسال يك سیگنال دیگر توسط رادار ها پیدا نشد و دوباره ناامید شدن کاوشگرهارو به همراه داشت ولی باز هم سعی کردند و سعی کردند تا وقتی که کل کشتی های این عکس ها بدون حتی يك اثر نابود شدند و دیگر پیدا نشدند پس اون منطقه دریا رو منطقه ممنوعه نامگذاری کردند ولی سال ها بعد یسری تاریخدان اومدن و اون بخش دریا رو به افسانه ها ربط دادن و گفتن که همونطور که شهری به نام اتلانتیس زیر اب غرق شده ممکنه این هم بخشی از همون شهر باشه که طی پدیده های مختلف جابجایی ورقه های کره زمین اینجا پیدا شده پس انجا را برای هرگونه ترددی ممنوع کردند و دیگر کسی به انجا نرفت تا وقتی که دکتر اسمیت بعد از مدت ها تصمیم گرفت تا هرجوری که شده اون حیات بیگانه رو کشف کنه و برای همین این نقاشی هارو کشید تا بتونه راهنمایی ایی براتون بزاره و دلیل رفتنش رو متوجه بشید بعد از اون

این موضوع بین خودمون میمونه ولی اگه موجودی اونجا زندگی نمیکرد کشتی ایی هم غیب نمیشد پس بنظر خود من به خبری هست

+چه عجیب که هیچکس تاحالا اینکه خودش بره توی دریا و بگرده رو امتحان نکرده و همه اونها با کشتی و قایق رفتن

ممنونیم ازتون بابت این اطلاعات و قول میدیم به کسی نگیم درباره این موضوع

-موفق باشید دوستان!

با کارلی به سمت ازمایشگاه برگشتند و اطلاعاتی که هنگام توضیح دادن مرد پیر یادداشت کرده بودند رو تعریف کردند و بقیه اش رو به کامیلا سپردند تا اطلاعات ان بخش از دریا و دمای اب در انجا را محاسبه کند تا بتوانند زیر اب بروند خودشان تا شاید چیزی جدیدتر پیدا کنند با روشی جدید.

تیاگو در حال تغییر تنظیمات دستگاه سیگنال بود و حواسش به آنها نبود که بالاخره صفحه سبز روشن شد و تیاگو با خوشحالی در حال تکرار کردن کلمه درست شد بود که کل گروه سمت دستگاه رفتند و با تعجب به سیگنال هایی که برای چنروز بعد از آخرین روز بودند نگاه کردند. مشکل از دستگاه بود و سیگنال هارا دریافت نمیکرد و تمام این مدت سه پیام جدیدتر روی دستگاه بود که خوانده نشده باقی مانده بود:

"اینجا دیگه چه موجوداتین؟ راجرز ما موجودات کله قارچی داریم؟ یسری قارچ رو دریا دارن شنا میکنن نمیدونم چی ان!!!"

"این قارچا پارومو خوردن راجرز زرز!!!"

"میشه لطفا یکی منو نجات بده؟ اینجا خیلی سرد و ترسناکه."

تیاگو: موجودات قارچی دیگه چه موجوداتین؟

کامیلا: کارلی تو چیزی میدونی از شون؟

کارلی: من هیچی از موجودات عادی نمیدونم چه برسه به این موجودات!

مایا: من شاید ی چیزایی بدونم

کامیلا: خب بگو

مایا: منبعش یه کتاب قدیمی داستانه

وقتی بچه بودم پدر بزرگم برام یه کتاب به اسم افسانه های ناگفته خرید. توی اون داستان های زیادی درباره موجودات تخیلی ایی که اینجوری بودن وجود داشت مثلا کاکتوسایی که راه میرفتن و حرف میزدن... و خب یادمه که یکی از اون موجودات یه قارچ بود که حرکت میکرد و قارچای زیادی رو کلش بودن و از گونه ایی موجودات افسانه ایی به اسم ساندریایی ها بود. توی این سیگنال دکتر گفت که کله های قارچی توی اب بودن و حرکت میکردن برای همین گفتم شاید این داستانهای قدیمی ایی که شنیدم بتونه کمکتون کنه.

کارلی: الان یه لحظه چیشد؟

قارچایی که حرکت میکنن؟ مگه اخر دنیاس اخه؟

کامیلا: فکر کن خوده اون قارچا بگن موجوداتی که حرف میزنن؟ عجیبه والا

کارلی: منطقی بود

تیاگو: اگه همه اون کتابی که خوندی واقعی باشه چی مایا؟

مایا: اصلا ممکن نیست اون کتاب همش تخیلی بود اگه اونا واقعی باشن که دیگه انسان ها سالم نمیمونن!

تیاگو: هوم شاید

در همین هنگام بود که روزنه ایی کوچک از تفکر وجود داشتن موجوداتی عجیب در ذهن همه انها امد و باعث شد که کمی تخیلی تر به قضیه فکر کنند و دنبال انواع احتمالات باشند....

فردای آن روز مایا کتاب قدیمی را با خود به آزمایشگاه آورد تا با بقیه بررسی کنند که چه اطلاعاتی در آن نوشته شده.





در کتاب درباره موجودات مختلفی اطلاعات و ضعف های ان هارا نوشته بود و تازه گروه متوجه کتاب داستان نبودن این کتاب شده بودند و همه در حال فکر کردن به متن های عجیب یا حتی نقطه ضعف های خنده دار هیولاها بودند که بالاخره به این نتیجه رسیدند که این احتمالات ممکنه واقعی باشند پس شروع به ساختن انواع تله ها برای موجودات مختلف کردند.

اولین پیشنهاد هارا کارلی داد و تیآگو شروع به ساختن لیزر های زرد برای موجودات ساندریایی کرد و سپس مایا و کامیلا شروع به جمع اوری دارچین و انواع ادویه جات کردند تا بالاخره منبع کاملی از سلاح های مختلف در برابر موجوداتی که هنوز از وجودشان مطمئن نبودند آماده شد.

موجوداتی که در کتاب بودند هیچوقت حتی دیده شدنشان گزارش نشده بود ولی باز هم ممکن بود که از دید انسان های پنهان مانده باشند بنابراین لباس های غواصی محکمی خریدند تا اگر نتوانستند با قایق چیزی متوجه شوند به زیر دریا بروند و علت روپا جوپا بشوند.

نزدیک طلوع بود که نیکول برای سفارش دادن لباس های غواصی مخصوص به مرکز شهر رفت و بچه های دیگر گروه شروع به محکم کردن تجهیزات قایق کردند تا بتوانند در برابر سنگ های عجیب غریب از ان محافظت کنند.

هنگام محکم کردن میخ ها کمی طناب اضافی در گوشه قایق گذاشتند تا اگر نیاز به رفتن داخل عمق اب داشتند بتوانند راحت برگردند.

کامیلا نیز در حال گذاشتن کپسول های اکسیژن کنار قایق بود. حدودا کار محکم کردن قایق تمام شده بود که کارلی به فکر فرو رفت.

کارلی: بنظر من آگه بخوایم با قایق بریم نمیتونیم اونهمه سلاح های جدید که ساختیمو ببریم حتی این کپسول های اکسیژن هم سنگین میشن اینجوری و فقط سخت میشه کار کامیلا: بنظر منم راست میگه نمیتونیم اونهمه وسیله بزاریم تو یه قایق جا کنیم تیاگو: بنظرتون یه وسیله بزرگتر از کجا بیاریم؟ مایا: میشه یه وسیله رو با پول گرفت و برای تحقیق ازش استفاده کرد درسته؟ کارلی: فکر خوبیه نیکول نیکول: هوم؟

کارلی: فردا باید دوباره بریم سمت دریا تا ببینیم چیکار میتونیم بکنیم امیدوارم حداقل یچیزی بتونیم قرض بگیریم از شون

ساعت هفت صبح بود که دوباره کارهای پروژه را شروع کردند کارلی و نیکول به سمت اسکله رفتند و کارلی میدانست که تنها فردی که میتواند کمکشان کند همان پیرمرد است. پس سعی کردند دلیلی منطقی برای کارشان داشته باشند و روراست درخواست شان را بگویند. وارد اتاق کنار اسکله شدند که دیدند پیرمرد همانجا نشسته. کارلی: سلام؟

پیرمرد: مگه نگفتم دیگه اینجا برنگردید؟

کارلی: ولی یه کار جدی ایی داشتیم

پیرمرد: دیگه برام مهم نیست نباید میومدید اصلا

کارلی: خواهش میکنم

پیرمرد: آخرین باره که جواب میدم حالا بگید چیکار دارید

نیکول: راستش ما میخوایم بریم دنبال پدر بزرگ کارلی

پیرمرد: چی؟ شما حق ندارید وارد اون منطقه ممنوعه بشید شما فقط یه مشت بچه ایید میدونید چه کار خطرناکی میکنید؟؟

کارلی: ولی این درخواست خودمونه پس میتونیم ممکنه چه اتفاقاتی بیوفته

پیرمرد: معلومه که نمیدونید وگرنه به این سادگی موافقت نمی کردید

کارلی: ما خطر اتشو قبول میکنیم فقط اومدیم تا یه کاری رو ازتون بخوایم و اون کار فقط از شما بر میاد پیرمرد: چه کاری؟

نیکول: یه قایق قدیمیتون رو به ما قرض بدید

پیرمرد: چی؟ اونارو میخواید؟؟؟

نیکول: فقط میخوام روی اون تغییرات انجام بدیم و یذره استفادشون کنیم

پیرمرد: ته اسکله چنتا قایق قدیمی هست میتونید همونجا روشون کار کنید من هیچ تضمینی رو سالم بودنشون نمیکم

کارلی: واقعا از تون ممنونیم

پیر مرد: فقط دیگه نیاید اینجا من واقعا نمیتونم جونتونو به خطر بندازم  
کارلی و نیکول به سمت اخر اسکله رفتند و از بین قایق ها یکی از انها که بزرگ تر و رنگ قرمز  
پوسیده شده بود را انتخاب کردند و تابلوی فروش ان را برداشتند تا کسی به قایق کاری نداشته باشد و سپس  
به سمت ازمایشگاه برگشتند.

مایا قوطی های رنگ و کامیلا فلز های ضد زنگ را آماده کرده بودند تا بتوانند بدنه قایق رو محکم کنند تا  
در برابر کله قارچی ها مقاوم باشد و غرق نشود.  
تئو موتور های قوی تری خرید تا بتوانند پشت قایق بگذارند و اگر پارو ها گرفته شدند با موتور جلو بروند  
و بالاخره با وسایل آماده به سمت اسکله رفتند و تعمیرات را شروع کردند.

مایا با دقت در حال وصل کردن ورقات فلزی سبک به سطح رویی قایق بود و تقریبا این کار یک روز  
طول میکشید. درسته قایقی قدیمی بود ولی بزرگی اش باعث میشد ورقه های فلزی زیادی استفاده شود و  
طول بکشد. از طرفی تئو در حال چیدن وسایل مختلف از جمله دارچین و چاقو یا حتی طناب و لباس های  
غواصی بود.

حدود یک روز با تمام نیرویی که داشتند کار کردند تا سطح قایق رو کاملا ضد ضربه بکنند و روی ان  
رنگی ابی بزنند تا قدیمی بنظر نرسد و مقاوم باشد.

کارلی از قایق جدیدی که خودشان تقریبا ان را ساخته بودند راضی بود و با لبخند داشت به کار گروهی  
شان نگاه میکرد.

کارلی: خب رفقا ما تونستیم امادش کنیم!!

مایا: نه نه میشه پارو هاش رو با اسپری زرد رنگ کنم؟ توی کتابه نوشته بود ساندریایی ها به زرد حساسن  
کامیلا: منم یادمه نوشته بود حساسن

بالاخره قایق با تمام سلاح های عجیب و غریب و رنگ های متفاوت ترش آماده شد و همه از ان راضی  
بودند.

تصمیم گرفته شد تا هفته بعد از ان روز تمام ان ها به خانه باز گردند و وسایلی که نیاز دارند را با  
اطلاعات مورد نیازشان جمع اوری کنند و آماده سفرشان به دریا و به دنبال دکتر راجرز بروند  
و همینجا بود که ماجراجویی بزرگ آغاز شد.....

\*بازگشت به زمان حال\*

با صدای حرف زدن بقیه از خواب کوتاهش بیدار شد. هنوز به جای مشکوکی نرسیده بودند و کارلی از  
خستگی بیش از حد خوابش برده بود. کامیلا و میا در حال بحث کردن سر منظره بودند و تئو در حال  
مشخص کردن راه بود و با یک قطب نمای تقریبا بزرگ کنار نیکول نشسته بود. نیکول بلد بود چگونه یک  
قایق را براند برای همین انها نیازی به کسی نداشتند برای سفر به منطقه کشف نشده...  
هرچقدر که میگذشت هوا سردتر میشد که بالاخره کامیلا به بخش پشتی قایق رفت و لباس های گرمی که  
برداشته بودند را آورد و بین بچه ها پخش کرد تا گرم بشوند. کمک هایی که سیگنال های دکتر اسمیت به  
انها کرد واقعا جالب و واقعی بود و بدریشان میخورد. تنها امیدواری ابی که داشتند وجود نداشتن موجودات  
کله قارچی بود. میا معتقد بود که هنوز قدرت درک اونارو نداره پس تاکید کرده بود که ممکنه از هوش  
برود.

کم کم مه ها پیدا شدند همانطور که دکتر توی سیگنال ها گفته بود. کمی جلوتر رفتند که نیکول قبل از

برخورد قایق با یک صخره سنگی وسط انجا نگه داشت. نیکول به سمت بچه ها برگشت و با ترس شروع به توضیح دادن کرد.

+ام بچه ها میدونم که ممکنه نگران بشید ولی از اینجا جلوتر نمیتونیم بریم چون ممکنه یه عالمه از این صخره ها باشه و اونموقع قایق خراب بشه و وسط این ناکجا اباد گیر کنیم همینطوری باید منتظر بمونیم یا بقیشو غواصی کنیم؟

کامیلا: بنظرم یذره صبر کنیم اگه واقعا دیدیم تاثیری نداره من لباسای غواصی با کپسولارو بیارم که بریم زیر دریا رو چک کنیم نظرتون چیه؟

کارلی: خب کامیلا تو برو لباسارو پیدا کن ما همینجا رو چک میکنیم. تئو اون پارو زرد رو بده من میخوام از قایق محافظت کنم تا خورده نشدیم هممون.

تئو: اینم از پارو ولی فک نکنم ساندریاییا ادم بخورنا نیم ساعت گذشت و همچنان هیچ موجود عجیبی ان اطراف دیده نشد. حتی صدایی نیامد جز صدای اب که امواج کمی داشت.

تصمیم گرفتند تا سه نفرشان زیر دریا بروند تا بررسی کنند. میا به دلیل قلبی اش که ترس از موجودات عجیب بود داوطلب شد که در قایق منتظر انها بماند و نیکل که قایق را نگه داشته بود تصمیم گرفت که با میا بماند. تیاگو تلاش کرد تا از توی قایق برای گوشی هایی که برای همه خریدند توضیحات و کمک هایی را برساند. پس کارلی و کامیلا با تیاگو برای غواصی آماده شدند و با شمارش ذهنی خودشان به سمت دریا رفتند. زیر دریا تاریک بود ولی تاریک نبود تاریکی بود که حس میشد چیزی در آن باشد ولی انها نبینند.

حدود پانزده متر زیر دریا رفته بودند و جلبک های سبز تاریک که دریا را مرده جلوه میدادند دیده میشدند. کارلی به سمت پایین نگاه کرد که عمق زیرش را بسیار تاریک تر از حالت عادی دید و به سمت کامیلا و تیاگو اشاره کرد تا به سمت انجا بروند. نمیدانستند چرا بخش عمیق تری بین عمق کم دریاست. کارلی ترسی ک درونش را احاطه کرده بود حس میکرد ولی باز هم با سر به سمت پایین اشاره کرد تا بیشتر بروند. نزدیک سی متر بودند که متوجه عمیق نبودن دریا شدند، ان تاریکی تنها یک سنگ سیاه بود. کارلی با تعجب سنگ را نگاه کرد سنگ عجیبی بود. دستش را روی ان کشید که طرح های عجیبی وجود داشتند. طرحایی شبیه به عناصر ولی متفاوت تر؛ هنوز درحال بررسی سنگ بود که کامیلا با چشمانی که جدی بودند به کپسول اکسیژن اشاره کرد که منظورش تمام شدن کپسول بود. پس به سطح اب برگشتند قبل از اینکه اتفاق بدی در اثر تمام شدن کپسول در سی متری عمیق اب بیوفتند.

کامیلا: اون دیگه چی بود که هنگ کرده بودی روش؟

کارلی: نمیدونم فقط حس میکنم سنگ نبود عجیب تر بود..

تیاگو: ولی خب شبیه سنگ بود اگه بخوایم منطقی باشیم

کارلی: منم منطقیم و میگم روش طرح داشت خودم با چشمای خودم دیدم تیاگو!

کامیلا: بچه ها من ادوکه برداشتم چون نیکول گفته بود گشش میشه ولی خب میشه درست استفادشون کنیم و اینجا راه حل پیدا کنیم و سه تا کپسول بعدی رو درست استفاده کنیم و حداقل به یه جا برسیم؟

میا: خب خودت تقسیم کن برای امروز و فردا برسه

تیاگو درحال بررسی انواع احتمالات بود ولی برای اینکه ممکن بود احتمالات غیرمنطقی را طبق معلم ریاضی بودنش بررسی نکند کارلی کنارش نشسته بود و هر از گاهی سر منطقی یا غیر منطقی بودن ان بحثشون میشد و بچه ها در طرف دیگر قایق به ان دو میخندیدند.

+حدود سی متر زیر دریا

یه سنگ عجیب

چنتا طرح عجیب اینا چیزاییه که میدونیم

-طرحای عجیب رو رد میکنم شاید برای کوسه ایی چیزیه دندونش خورده

بقیشو تایید میکنم

+ببین مهم نیست که تایید کنی یا مهم اینه که وقتی میگم با چشمای خودم دیدم یعنی دیدم پس لطفا به چشم

های من اعتماد کن بجای بررسی کردن و تایید یا رد کردن

-خب باشه بابا بذار یادداشت کنم.خب حالا نقشه چیه جناب دریانورد؟

+خب میخوام ببینم زیر اون سنگه چیه پس یکی از اون پاروهارو بدید بهم با اون میله ایی که توی قایق

گذاشتیم موقع حرکت

-کارلی سفر تفریحی نمیخواهی بری که وسایلتو سفارش میدی.اینارو خودت باید بگیری ببری

خب بذار ببینم چجوری میشه همه چیزو برداشت

دارچین

اون وسیله زردا که توکیسه اس

میله هم که تو میخوای

خب هرکدومو یکی برداره دیگه

+دارچینو چه جوری میخوایم تا اون عمق ببریم جناب نابغه؟

-خب سوال خوبی بود. کامیلا!!!!!!

کامیلا با خستگی از حالت خواب و بیداری در می آید و به سمت تیاگو برمیگردد.

+بله بله چی شده غرق شدیم؟

- نه نه ببین میخواستم ببینم کیف یا مثلا یه ظرف محکمی چیزی آوردی که اب نره توش؟

+جعبه های لباس غوازی فلزی بودن قفل هم داشتن میخوای؟

-یه نمه بزرگ نیستن؟

+خب بگو برا چی میخوای

-دارچین که اب نخوره بهش

+خب دارچینو با کیسه اش میذاریم

-عه خب کارلی درست شد.پس کامیلا تو دارچینو میاری

+باشه الان بذار بخوابم

نزدیک دو صبح بود که روی حمل کردن وسایل مختلف توافق کردند و کاملا حاضر شدند تا فردا آخرین

کپسول هارا استفاده کنند...

نزدیک صبح بود که قایق با بلند شدن ناگهانی کارلی تکان شدیدی خورد و نیکول ترسید و با برخورد کله

اش به دیواره پایینی قایق همه را بیدار کرد.

کارلی:نیکول تو یه استعداد باور نکردنی توی بیدار کردن بقیه به طور ناخواسته داری

نیکول که هنوز بین خواب و بیداری مانده بود لبخندی از درد گرفتن سرش زد و دوباره خوابید.حالا همه

بیدار بودند بجز نیکول.

کارلی:خب فکرکنم خسته بود نیکول. بچه ها شما دوتا آماده ایید بریم؟

کامیلا: من که بیدارم

تیاگو: فقط ی چیزی بخورم که وسط دریا بی هوش نشم لطفا.

جعبه بیسکوییتی را باز کردند و با عجله ان را تمام کردند. کارلی میله هارا به بخش مخصوص لباس غواصی اش بسته بود و تیاگو و کامیلا به ترتیب وسایل زرد و دارچین را حمل میکردند. وقتش بود که دوباره به زیر دریا برگردند اما این بار دقیق میدانستند کجا را باید بگردند و اکسیژن خیلی دیرتر تمام میشد. دوباره به سمت عمق دریا شنا کردند. بین راه جلبک ها حالتی دیگر داشتند کارلی در فکرش گفت شاید نوع سرحالی از مرده بودن دریاست. لبخندی زد و بالاخره سنگ دپروزی را پیدا کرد و سریع جلبک های رویش را کنار زد و طوری که کامیلا و تیاگو بتوانند ببینند کنار رفت و طرح هارا نشان داد. طرح های مدرنی بودند شبیه چنگال های یک کوسه گرسنه نبودند شبیه تمدنی اصیل بودند که نقاش هایی خوب داشتند...

کارلی با ترس از احتمالاتی که بعد از کارش ممکن بود به وجود بیاید میله را به سنگ نزدیک کرد و با تمام قدرتی که داشت سنگ را هل داد تا کنار برود اما زرفت به سمت بچه ها اشاره کرد و این بار هر سه نفر سنگ را هل دادند و ناگهان نور سبز رنگی از داخل سوراخ خیلی کوچکی بیرون آمد. کارلی که هنوز نفهمیده بود چه اتفاقی دارد می افتد بدون اینکه حواسش باشد به سمت حفره کشیده شد و ناگهان هر سه نفر دیگر در عمق اب دیده نمیشدند. نیکول و میا که تازه بیدار شده بودند تنها بخشی از نور را دیدند و بالای دریا ایستادند تا بفهمند چه اتفاقی افتاده ولی هیچ چیزی دستگیرشان نشد جز نوری سبز که معلوم نبود چگونه از دریا به سمت بیرون تابید و بعد غیب شد. نیکول با بیخیالی به سمت لیوان قهوه اش رفت و شروع به خوردن ان قهوه سرد کرد که میا شروع به حرف زدن کرد و نگران شدند که شاید اتفاقی افتاده باشد ولی انقدر خوابشان می آمد که حتی دیگر نتوانند به این چیزها فکر کنند پس دوباره خوابیدند. همین هنگام که در ارامش کامل خواب بودند کامیلا، کارلی و تیاگو در جایی نامشخص و مانند فضا به سر میبردند. کارلی چشم هایش را باز کرد و به همه طرف نگاه کرد. هیچ چیز ان اطراف نبود و هیچ چیز رنگ نداشت فقط یک فضای سبز رنگ بود حتی وقتی زیرش را نگاه کرد خالی بود و کامیلا و تیاگو کمی ان طرف تر بی هوش بودند و بیدار نشده بودند کارلی به سمت انها رفت تا بیدارشان کند اما انگار چیزی نمیگذاشت حرکت کند. ناگهان زیر پایش را نگاه کرد که همچنان هیچ چیزی نبود ولی خودشان را دید که به سمت پایینی که معلوم نبود چی هست کشیده میشدند. و دوباره همه جا تاریک شد.

ساعاتی بعد که حتی متوجهش نشدند موجود کوچک و خاکستری ایی از روی صورت تیاگو رد شد که باعث شد کمی مور مور شود. این مکان مانند فضا نبود کمی شبیه جنگل بود اما جنگل هم نبود یعنی جنگلش شبیه جنگل های عادی نبود. تیاگو کمی چشم هایش را فشار داد تا حس مور مور اش را از دست بدهد و کم کم چشمانش را باز کرد که با منظره ایی ترسناک مواجه شد. بالا سر او آسمانی آبی بود. اما نه منظور از آبی رنگش نیست منظور از آبی خود اب هست. جایی بودند که اب روی هوا مانده بود و روی سرشان نمی آمد و شکل آسمان بود. با ترس به کنارش نگاه کرد که متوجه وسایلشان که به لباس هایشان بسته بودند شد. سالم بودند! کمی خوشحال شد و بعد دوباره ترسیده به دنبال کامیلا و کارلی در اطرافش گشت.

از طرفی در قایق خودشان همگی تازه بیدار شده بودند و بالاخره متوجه عجیب بودن غیب شدن همه انها شدند و به این نتیجه رسیدند که قطعا اینهمه ساعت را زیر اب دووم نمی آوردند. تنو به امید اینکه متوجه شود انها کجا هستند سعی کرد سیگنال بفرستد ولی هنوز جوابی دریافت نکرده بودند پس منتظر شدند. کامیلا و کارلی به هوش آمده بودند ولی هیچکدام از انها تا الان یکدیگر را نتوانستند پیدا کنند. مکانی که

واردش شده بودن به هیچ وجه با استاندارد های طبیعت سازگار نبود، اب روی هوا بود و اسمون رو تشکیل میداد و درخت هایی برعکس وجود داشتند که برگهایشان روی زمین بود و ریشه هایشان مانند یک کابوس ولی بطور زیبا روی هوا قرار داشتن. گل ها شبیه فنجان های قهوه خوری بودند و میوه هایی صورتی رنگ وجود داشتند که بوی نسکافه میدادند. این مکان خیلی عجیب بود. آن سه نفر هنوز به خیلی از جزئیات اطرافشان دقت نکرده بودند آنها به اینکه پروانه ها حرف میزنند دقت نکرده بودند البته شاید هم پروانه ای نزدیکشان نبوده که بخوانند متوجه بشوند. همه آنها انقدر در آن مکان شبیه جنگل که عجیب بود راه رفتند تا بالاخره راه مشخصی پیدا کردند که با شکر کشیده شده بود. میگویند از کجا فهمیدند؟ تیاگو مثل همیشه زمین خورد و متوجهش شد. از طرفی کامیلا از روی کنجاوی به آن دست زد و فهمید که شکر است و کارلی با نزدیک بردن سرش متوجه شد که راهی شکری را دنبال میکند. راه عجیبی بود در کناره های راه نان هایی به ظاهر نرم وجود داشتند. همه آنها از راه هایی که پیدا کردند با احتیاط گذر کردند که ناگهان به مکانی رسیدند که مقدار زیادی راه به هم وصل شده بود. تیاگو تصمیم گرفت همانجا بماند و ببیند موجودی از آنجا رد میشود یا نه. پس از مدتی کامیلا به همانجا رسید ولی تیاگو از ترس اینکه موجودی ناشناخته باشد از کنارش یک نان برداشت و با چشمانی بسته فریاد زد "از من دور شو من این سلاحو دارم میتونم باهاش بکشم" کامیلا که ترسیده و تعجب کرده بود ناگهان خنده اش گرفت که تیاگو متوجه تهدید بچگانه اش شد و سعی کرد خودش را توجیه کند. قبل از اینکه بمب بارانی از جملاتی برای توجیه سر از زیر شود کارلی هم به آنجا رسید و متوجه شدند که در سه جای مختلف از این سرزمین فرود آمده بودند. کامیلا با دیدن دو نفر دیگر تازه مغزش شروع به پردازش اطلاعات کرد و ناگهان تمام چیزهای عجیبی که دیده بود را با ترس و تعجب و خوشحالی بیان کرد طوری که انگار از ناشناخته بودنشان میترسید ولی از عجیب بودن این مکان خوشحال بود و اون رو به خواب های یک دختر بچه کوچولو تشبیه میکرد و تمام آنها را میگفت که بالاخره تئو جلویش را گرفت.

+هی هی کامیلا ما همه اینارو دیدیم همشونو دیدیم و انقدر نگران بودیم که وقت نشد بهشون فکر کنیم ولی اگر فکر هم کنیم به جایی نمیرسیم ولی این نونا خیلی باحالتون بنظر تون همیشه خوردش؟ قبل از اینکه کارلی و کامیلا بگن خب امتحانش کن نونی که دست تئو بود چشماشو که قهوه ایی و خیلی ریز بودند را باز کرد و با ترس و خشمی بچگانه گفت "منو میخوای بخووری؟ دلت میاددد؟ من که کاریت ندارم" تئو که ترسیده بود دادی زد و پشت کارلی قایم شد و نون که صدایی جیغ جیغو و نازک داشت گفت "چیشده؟ چرا میترسی من که ترسناک نیستم" همه آنها فقط داشتند نگاه میکردند نه برای اینکه برایشان عادی بود برای اینکه نمیتوانستند حرف بزنند و انگار زبانشان گرفته بود. کم کم از حالتی متعجب درآمدند و کارلی با ترس زبان باز کرد

+توو... تووو حرف زدی؟

نون که لبخندی زده بود و انگار خوشحال بود که بهش توجه میشد خیلی با غرور گفت "بله جناب بنده نارانو هستم و حرف میزنم"

+چی چی نارانو اسمته؟

-نه نه اشتباه نکنید نارانو نژاد همه ما هستش اسم خاصی نداریم ولی میتونید 453 صدام بزنید

+این عدده اسمته؟

-هوم بهش همیشه گفت اسم ولی من 453 امین نونی هستم که از هر جاده ایی شروع کنی میرسی بهش

+ع ا خ ب من الان يذره هنگم 453 ولي خوشبختم از دیدنت و حرف زدن باهات  
-منم همینطور قربان

با لبخند مهربان و خوشحالی به کارلی نگاه میکرد و کارلی همچنان متعجب بود و به زور لبخندی زده بود تا خوشحالی اش را از آشنایی با آن نان کوچک نشان بدهد. بالاخره کامیلا و تیاگو از تعجب درآمدند و یکی یکی گفتند از آشنایی باهات خوشحال هستند و بالاخره توانستند با این قضیه که يك نان کوچک حرف میزند کنار بیایند...

+هي 453.نون هاي ديگه هم حرف ميزنن مثل تو؟

-نه راستش تا وقتی که به موجود زنده ديگه به ما دست نزنه با توجه نكنه ما نمیتونيم حرف بزيم  
+ يعني تو اوليشي؟

-نه خب البته که به عالمه از موجودات توي اين سرزمين بدون اطلاع مارو برميدارن و ميخوان بخورن. کارلی که خنده اش گرفته بود سعی کرد جدی شود و سوال هایی که در باره این مکان داشت را پرسد.  
+ خب اینجا کجاست؟ و ما چجوري اومديم اینجا؟ و اینکه خب چه جوري اخیه...  
-وايسا وايسا بذار همین دوتا سواتو جواب بدم طولانيه...

خب ببين ال از همه اینکه اینجا کجاست خب مطمئنا اولین باره که اینجا رو میبینید چون من کل موجودات این سرزمينو میشناسم بجز يکيشون هیچکدومشون شبیه شما نیستن. اینجا سرزمين مانارونو هست بهش سرزمين مخفي هم میگن چون موجودات عجيب غريبی که ادم ها قصد کشتنشونو داشتن و قرار بود ديگه وجود نداشته باشن اینجا و اینکه خب چجوري اومديد اینجا؟ بستگی داره از کدوم ورودی اومده باشید.  
بذاريد ببينم از توي درخت وسط ساحل اومديد؟ خیلی وقته کسی اونو پیدا نکرده  
+نه نه ما از دریا اومديم غواصي کرديم بعد به سنگه بود...

-اها اهاااا سنگ ملکه رو میگیدد خب اون يذره جادویی شمارو وارد اینجا کرده آگه با روش درخت میومديد مثل به سفر میومديد خیلی راحت از این وسط سر در میاورديد اون سنگی که میگیدد قدرت ملکه قبلیمونه قبل از اینکه بمیره اونو گذاشت اونجا تا انسان هایی که کنجکاو میشن بتونن اینجا رو پیدا کنن البته بعد از اینکه یکی از عیواسی ها ملکه شد ساندریایی ها اجازه رفتن به سطح دریارو پیدا کردن و خب بعضی وقتا برای شیطننت يك سري دانشمند به اصطلاح میاوردند اینجا و خب دانشمندا چون تعجب میکردن بی هوش میشدن و ديگه به هوش نمیومدن البته يکيشون به هوش اومد که اونم زندانی کردن که ازش اطلاعات بگیرن

وایسید ببینم من چرا اینهمه توضیح دادم؟ اصلا فهمیدید چی شد؟

+خب وایسا وایسا کامیلا و تیاگو شما دوتا فهمیدید؟

کامیلا و تیاگو با صورت هایی که تازه از هنگ بودن درآمده بودند سرشان را تکان دادند.

کامیلا: خب یعنی ملکه جدیدتون بدتره؟

453: همیشه گفت بدتر فقط يذره از انسان ها دلش پره میدونید...

تیاگو: خب پس بی نی نباید گیرمون بندازه

453: او هوم آگه گیرتون انداخت اون به فلز و توت فرنگی حساسه آگه توت فرنگی رو نزدیکش کنید خود

به خود پف میکنه و نمیتونه گیرتون بندازه ولي اگر سرباز هاش بودن فقط فرار کنید.

کارلی: اهااا فهمیدم چی شد. هي ميخواي با ما بيای؟

453: کار خطرناکی میخواید بکنید؟ یعنی میگم خب زنده میومم که بیام؟ خورده نشم؟

کارلی: نه نه ما حواسمون بهت هست بیا



بالاخره نان کوچولو راضي شد و با انها شروع به حرکت کرد. وسط هاي راه به او گفتند که قصدشان پيدا کردن همان انساني است که 453 دیده. اولش ترسيده بود ولي با دیدن سلاح هايي که گروه با خودشان داشتند کمی آرام تر شد و تصمیم گرفت انها را به قصر هدایت کند. در همین هنگام کمی بالا تر از اب ها تئو و میا با نیکول کاملاً ناامید شده بودند و نمیدانستند باید چه کنند. تنها کاري که برمي آمد این بود که تا وقتی اذوقه دارند همانجا بمانند و اگر اذوقه ها تمام شدند به بندر برگردند تا کمی وسیله بردارند و دوباره به همین مکان بیایند تا وقتی که کامیلا، کارلي و تیاگو برگردند و سالم باشند.

وسط راه بودند و تا اینجا نارانو در حال توضیح دادن درباره سرزمینش بود. بدون وقفه اي با ذوقی وصف نشدنی اشتیاقی که غیر قابل کنترل بود در حال توضیح دادن بود و در تمام این مدت کارلي کامیلا و تیاگو با دقت گوش میدادند و تک تک حرف هاي نانورا را حفظ میکردند تا شاید در بین این ماجراجویی ها بدرشان بخورد. تنها چیز مهمی که درباره این سرزمین وجود داشت و انها باید نابودش میکردند ملکه اش بود که بنظر قوي نمی آمد ولي سربازان زیادی داشت و کسی نمیتوانست به او اسیبی بزند.

نانورا همانطور که درباره تمدن قدیمی موجودات مانارونو توضیح میداد درباره ترس انها از آزمایش هاي وحشتناک دانشمندان دیوانه میگفت که در قرن هاي قبل تلاش میکردند نابودشان کنند ولي انها به اینجا پناه بردند و ملکه قبلیشان این سرزمین را ساخت تا انها در امان باشند اسیبی نبینند. کامیلا و کارلي تلاش میکردند که توضیح دهند که انها خطري ندارند ولي خودشان هم گاهی اوقات قانع میشدند که انسان ها موجودات مهربان و خوبی نیستند، حداقل نه تمام انها پس فقط سعی میکردند حس امنیت نانورا را کم نکنند و از او مراقبت کنند تا نترسد و سعی نکند فرار کند یا انها را گول بزند.

کمی راه رفتند تا بالاخره از راه هاي شکري خارج شوند و به دوراي برسند. نانورا شروع به توضیح دادن کرد

+خب ببینید اینجا آگه از سمت راست بریم میرسیم به یه شهر خیلی کوچولو که موجودات مختلف توش هستند میتونم باهاشون آشنا کنمتون و کاري کنم که ازتون نترسن و بفهمن که خطر ندارید. ولي خب آگه از این راه چپه بریم مستقیم میرسیم به قصر ملکه. کدومش؟

کارلي و تیاگو همزمان گفتند: معلومه خب بریم شهر و ببینیم اول ببینیم چیا دارن تو شهر ولي کامیلا گفت: نریم قصر؟

+نه خب به نفعتونه قبل اینکه خودتونو به نابودی بسپارید یسری موجود جدید ببینید جز من به نظرم. کامیلا: هوم خب باشه

به سمت شهر رفتند این دفعه جاده ها فرق داشتند جنس زمین از قهوه بود یا يك چیزی شبیه ان دور انها گندم زار بود که انها را یاد کشاورز هاي خودشان انداخت ولي وقتی کمی دقت کردند دیدند که برنج نیستن بلکه پفیلاهاي کوچک نرسیده هستند که این شکلي هستند و به فکري که کرده بودند خندیدند. بالاخره بعد از کلي راه رفتن به شهر کوچکی رسیدند.

همه چیز هنوز باور نکردنی بود انگار داخل خوابي مانده باشند که واقعي شده. شهر ساختمان هاي رنگي شکلاتي داشت و این باعث تعجب همه انها شده بود و نانورا با لبخند به تعجب کردن انها نگاه میکرد و بیشتر و بیشتر توضیح میداد و همه انها بیشتر هنگ میکردند.

چیزی که داخل ذهن انها بودي خیلی عجیب تر از این چیزی بود که داشتند میدیدند. در واقع پیشرفته تر بود. وارد شهر شدند که کلي موجودات عجیب غریب در حال راه رفتند و حتی حرف زدن بودند و انگار خرید میکردند. یسری از انها به زبان انسان ها حرف میزدند اما تعدادي از انها زبان خودشان را داشتند که نامفهوم بود ولي از حالت چهره هایشان میشد متوجه شد که چه چیزی داخل ذهنشان است.

نانورا از روی شانه کارلی روی زمین آمد و با دستان کوچک خمیری اش سوتی زد که باعث شد ناگهان تمام آنها به آن سه نفر خیره بشوند. یکی از آنها که شبیه کاکتوس بود گفت "انسااااانننن! خدای من ما قراره بمیریممم!" که باعث شد همه بلند به وجود بیاید ولی نانورا با صدای جیغ جیغو و بلندش داد زد که آنها امن هستند و کاری با موجودات این شهر ندارند و این باعث شد همه آنها نفسی عمیق بکشند در واقع شبیه نفس کشیدن بود. هنوز معلوم نبود که شش دارند که نفس بکشند یا نه..

داخل کلبه ای بیسکوئیتی نشسته بودند و منتظر فردی یا در واقع کاکتوسی به نام کوین بودند. طبق گفته 453 اون میدونست که چجوری میشه از دست ملکه و سرباز هایش فرار کرد. البته بعد از اینکه دکتر اسمیت را ازاد کردند کمی طول کشید تا بالاخره کاکتوس کوچک و پیری از در کوچک اینباتی داخل شد و نگاهی به آنها کرد که شبیه لبخند بود. بعد از آشنا شدن، آنها کم کم شروع به توضیح دادن کرد. ملکه واقعا دلش از انسان ها پر بود. او تمام آنها را زندانی میکرد و انقدر روی آنها آزمایش انجام میداد تا از هوش بروند و دیگر به هوش نیایند. به معنی دیگری بمیرند در واقع. اکثر مردم انجا نمیدانستند ملکه چه شکل و شمایل دارد زیرا میگفتند او تا قبل از آن در همان قصر زندانی بوده است و تاجال کسی او را ندیده جز کسانی که کارشان به قصر کشیده شده. ولی باز هم کسی جرئت نمیکرد درباره او حرف بزند. کاکتوس با ترس به سمت آنها برگشت و یک سری کلمات نامفهوم گفت که 453 سریع آنها را ترجمه کرد.

+میگه بین خودمون باشه ولی ملکه شبیه شماهاست فقط یذره فرق دارن باهاتون...  
-انسان؟؟ ممکن نیست شماها از انسان ها بدتون میاد.

+نه نه انسان نه فقط شبیهتونه.

-میبینیمش توی قصر؟

+توی بخش تشریفات ممکنه بعضی وقتا دیده بشن. بقیه روز توی اتاقشون میمونن و بیرون نمیان مگر برای آزمایش ها...

انها حتی زمان کافی برای فکر کردن به اینکه الان توی یه دنیای عجیبی وارد شده اند نداشتند و فقط هر لحظه به اطلاعاتشان اضافه میشد و هر لحظه باید تمام آن اطلاعات را بررسی میکردند. کم کم کاکتوس از جایش بلند شد و با گفتن کلمه کوتاهی که خداحافظی بنظر می آمد بیرون رفت و حالا آنها باید شروع میکردند به رفتن سمت قصر.

کارلی و تیاگو از گشنگی رنگشان سفید شده بود و چیزی نمیگفتند که نانورا فهمید و از روی دیوار خانه که از بیسکوئیت بود کمی کند و به سمت آنها گرفت.

+بنظر گشنه میاید دوستان:»

-ممنون نانورا من واقعا نمیتونستم تحمل کنم دیگه

+خواهش میکنم قربان

کامیلا که تازه یاد قایقشان افتاده بود با نگرانی جیب هایش را گشت که دستگاه سیگنال را پیدا نکرد. با نگرانی به سمت تیاگو و کارلی برگشت و گفت "دستگاه های سیگنال!!" کارلی که انگار تازه هوشیار شده بود کیف کوچکش را گشت که جعبه کوچک سیگنال خودش را پیدا کرد و سمت کامیلا گرفت. کامیلا سریع آن را روشن کرد و در کمال تعجب سیگنال های جدید برایشان از قایق فرستاده شده بود.

+نانورا اینجا چجوری سیگنال داره؟ مگه زیر دریا نیستیم؟

-نمیدونم سیگنال چیه ولی فکر میکنم برای نیرویی باشه که سقف این سرزمین رو ساخته. یکی از دانشمندا بهم گفت قدرت زیادی داره اون نیرو و برای همین انواع دستگاه هایی که نیاز به آنتن دارن اینجا کار

میکنن

+اها...

دوباره سکوت شد و کامیلا سیگنال های جدید را باز کرد

"کارلی؟ اونجایی؟ اون نور سبز چی بود؟ آگه این سیگنال رو دریافت کردید به ما خبر بدید..."

"چهارساعته برنگشتید کارلی. اذوقه ما داره تموم میشه"

"میریم تا اذوقه برداریم و با وسایل کافی برمیگردیم همین منطقه تا پیدا کنیمتون. آگه زنده باشید..."

تنها چهارساعت گذشته بود؟ شب شده بود ولی....

کامیلا سریع برای انها پیام کوتاهی تایپ کرد .

"ما سالمیم برمیگردیم به زودی ..."

هنوز وسایل زرد و دارچین همراهشان بود ولی توی جنگل میله را گم کرده بودند. شاید هم اصلا وارد این سرزمین نشده بود و زیر دریا مانده بود. به هر حال تا ساعاتی دیگر انها باید شروع میکردند به رفتن و در کوتاه ترین مدت نجات می افتند. کیف اش را کنارش گذاشت و سرش را به کیک های شکلاتی تکیه داد و به خواب فرو رفت.

.....

هرچقدر به قصر ملکه نزدیک تر میشدند انگار هوا ابری تر و نفس کشیدن سخت تر میشد. حتی نمیدانستند که قرار است با چه موجودی روبرو بشوند و چگونه قرار است از پیشش بر بیایند. راه طولانی ایی بود هرچقدر نزدیک تر میشدند رنگ قهوه های راه تیره تر میشد انگار فرق داشتند. نان های کنار راه انگار سوخته بودند و کمی جلوتر بجای انها کدو حلوابی هایی بودند که داخلشان خالی شده بود و شکل های متفاوتی داشتند. کارلی جعبه دارچین را محکم در دستانش گرفته بود و با حالتی دفاعی راه را میگذراند. برعکس او کامیلا و تیاگو با بیخیالی راه میرفتند و منتظر بودند برسند...

نصف راه را طی کرده بودند که به دوراهی رسیدند. 453 با دقت به راه ها نگاه کرد و کمی جلو رفت و بو کشید. با دقت قهوه های روی راه این دو مسیر را چک کرد و سپس بدون حرف زدن با دستان کوچکش به راه سمت چپ اشاره کرد و دوباره ادامه دادند. انقدر خسته بودند که حتی نمیتوانستند راه بروند ولی کسی گله نمیکرد و ادامه میدادند. بالاخره صبر کامیلا تمام شد. با چهره ایی خسته همانجا نشست و باعث شد بقیه گروه بیشتر جلو نروند.

453: چیشده چرا نشستی؟

کامیلا: من دیگه نمیتونم حتی راه برم خسته شدم

کارلی: منم خستم میشه بشینیم بعد دوباره حرکت کنیم؟

نزدیک ظهر بود ولی باز هم ابر ها باعث میشدند هوا تاریک تر دیده شود. نان کوچولو انها را به بیرون راه قهوه برد و کمی دور تر توانستند با برگ های پخش شده ایی که روی زمین بودند آتش درست کنند تا کمی مارشمالو بخورند و بتوانند دوباره حرکت کنند. در حال خاموش کردن آتش بودند که ساندریایی کوچکی از سمت قرص در حال آمدن به سمت شهر بود و انها او را دیدند. تیاگو وسایل زردش را دستش گرفت و سعی کردند پشت خوشه های چوب شور خودشان را پنهان کنند. برای لحظه ایی سفید شدن رنگ تمامشان حس میشد. ولی ساندریایی کوچک بی خطر به نظر میامد و انها نمیدانستند چقدر ممکن است به تنهایی صدمه بزند.

بالاخره از انها دور شد که تیاگو نفس عمیقی کشید و کیسه پر از سلاح را آرام تر گرفت. دوباره راه افتادند. انگار کم کم داشتند میرسیدند. 453 در بین این راه در حال تعریف کردن از قصر بود و درباره

خاطراتش با موجودات قبلی میگفت که او را با خودش تا قصر برده بودند و پس از زندانی شدنشان نان به تنهایی سر جایش بازگشته. سر تمامشان لبخندی غمگین داشت که نشان میداد تمام آنها یا دیگر باز نگشتند یا توسط ملکه و ازمایش هایش کشته شدند.

به باغی از گل های رز رسیدند اما انگار رز هایش رز نبودند! با دقت بیشتر متوجه شدند که گل ها از جنس پاستیل هستند. پاستیل هایی با طعم توت فرنگی یا شایدم البالو، کارلی دستش را دراز کرد تا یکی از آنها را بخورد که با جیغ بنفش 453 متوقف شد و همه آنها با تعجب به نانورا نگاه کردند که لبخند خجالت آمیزی زد و با آرامش و صدای پایینی گفت "اونا سمی ان" و بعد متوجه دلیل جیغ بلندش شدند و از او تشکر کردند. به برگ هایی که از چیپس های سبز بودند نگاه میکردند کامیلا از زویش همچین جایی بود اما حالا که واقعی شده بود تنها نگران جاننش بود. هیچوقت فکر نمیکردند از کشته شدن توسط چندتا قارچ بترسند. با آرامشی که شبیه آرامش قبل از طوفان بود راه قهوه را ادامه میدادند که نانورا به سمت بیرون راه اشاره کرد همه آنها از راه اصلی قصر بیرون رفتند. نانورا تصمیم داشت آنها را از پشت قصر وارد کند یعنی مکانی که زندانی ها نگهداری میشدند کمی جلو رفتند که سر باز های ساندریایی دیده میشدند. روی کله هایشان کلاه های سبز رنگی بود که برای محافظت کردن از خودشان بود. در دستانشان وسایلی شبیه تفنگ بود که باعث شد تیگو از تجهیزاتشان تعجب کنند. نانورا که متوجه این موضوع شد در پاسخ گفت "نگران نباشید این اسلحه ها برای ادماي این سرزمینه، شما که با کره بادوم زمینی بیهوش نمیشید میشد؟" سپس خنده کوتاهی کرد ولی سریع جدی شد و ناگهان همه آنها به کامیلا نگاه کردند. او به کره بادام زمینی حساسیت داشت و باعث میشد احساس خفگی به او دست بدهد. کارلی به دنبال راهی بود که تصمیم گرفتند کامیلا را پشت بوته ها بگذارند تا بروند و سلاح هارا بگیرند. انگار این يك جنگ واقعی بین آنها و موجودات عجیب بود و برای کامیلا مانند کابوسی بود که بخواد با کره بادام زمینی بمیرد. ابتدا تیگو از پشت دیوار جلوتر رفت که یکی از سر باز ها متوجه او شد، با اسلحه اش او را نشان گرفت اما با يك حرکت سلاحش به طرفی پرت شده بود و بقیه گروه هم باقی سر باز هارا بیهوش کرده بودند؛ ولی آنها کاری نکردند فقط از اسلحه آنها بر علیه خودشان استفاده کردند. کامیلا از بوته ها بیرون آمد که کارلی اسلحه را به سمت او گرفت و باعث شد کامیلا متعجب شود و زبانش بگیرد.

+ کارلی چیکار داری میکنی اون... اون چیزی که دستته توش چیزیه که نمیتونم نفس بکشم باهش...  
-نه نه کاری ندارم بیا بگیرش باید از این برای محافظت خودت استفاده کنی. هر موجودی که دیدی با این بهش شلیک کن اینجوری صدمه نمیبینی.

انها که خیالشان راحت شده بود با اسلحه ها نزدیک در پشتی شدند و با کمی هل دادن بیسکوئیت هایی که رویشان دارچین داشت را شکستند. وارد شدند که متوجه سالی بزرگ و پر از قفس های عجیب شدند. داخل آنها هیچ انسانی جا نمیشد. نزدیک تر شدند که متوجه ماتیکار هایی که از نژاد های مختلف بودند شدند. تمام آنها زندانی شده بودند، حالا متوجه دارچین های روی بیسکوئیت ها شده بودند. کارلی که فرصت را مناسب میدانست با دستانش توجه آنها را جلب کرد و شروع کرد به حرف زدن:

+سلام! ما دوستان شما هستیم و مثل ملکه بهتون اسیب نمیزنیم. اومدیم تا نجاتتون بدیم.

ماتیکارها که انگار متوجه زبان انسان ها بودند شروع کردند به لبخند زدن و حرف های آرام که خیال کارلی از متوجه شدنشان راحت شد و به حرف هایش ادامه داد.

+ما به کمک شما نیاز داریم اگر از ادتون کنیم باید به کمکمون بیاد تا موجودات دیگه که مثل خودمون رو نجات بدیم.

نانورا با داستان کوچکش به پای کارلی ضربه زد که کارلی سرش را خم کرد تا حرفش را بزند.  
نانورا: او نا جوشون بر اشون مهم تره همینجوری کمکت نمیکنن باید تهدیدشون کنی.

کارلی دوباره سرپا ایستاد و کیسه دارچین را از تیاگو گرفت و داخل آن را به ماتیکارا نشان داد که رنگشان سفید شد و سرشان را تکان دادند.

+پس معامله ما اینه که شما کمک میکنید همه ادم هارو نجات بدیم و ملکه رو بکشیم و ما هم قول میدیم که دارچین هارو نزدیکتون نکنیم و ازادتون نکنیم.

ماتیکارایی کوچک تر که انگار پیرترین آنها بود از قفس جلویی لبخند زد و سرش را تکان داد "موافق موافق!" این تنها کلماتی بود که گفت و موافقت خودش و جمعیت ماتیکاراها را اعلام کرد. کامیلا به سمت در رفت و از کنارش کلید بزرگی را که کلید قفس ها بود برداشت و همه آنها را آزاد کردند حالا جمعیتشان بیشتر شده بود برای نجات دادن دکتر اسمیت و کشتن ملکه بی رحم این سرزمین. اما ترسشان هنوز از بین نرفته بود.

وارد راهرو بزرگی شدند که خالی بود. انگار قصر متروکه بود اما با رد شدن یکی از سربازها متوجه شدند که قصر شلوغ است و همه آنها از جایی بیرون می آیند و وارد میشود برای همین کسی در راهرو ها راه نمیروند. انگار جشنی برقرار بود یا شاید هم مناسبتی وجود داشت که آنها نمیدانستند. تیاگو با آرامش به سمت ماتیکاراها برگشت

تیاگو: "شما میدونید بقیه زندانی های توی چه مکان هایی قرار دارن؟"

رئیس آنها سرش را سریع تکان داد که تیاگو به کامیلا گفت که با آنها بروند و زندانی هارا آزاد کنند.

+آگه سربازی وجود داشت بدون صبر کردن بهش شلیک کن کامیلا.

-حواسم هست

و دقیقه ای بعد کامیلا و ماتیکاراها به سمت مخالف راهرو رفتند و کارلی و تیاگو با نانورا به سمت محل جمع شدن کل قصر دویدند. برای اینکه بدانند چه اتفاق افتاده است هیجان داشتند. نزدیک در بزرگی در انتهای راهرو شدند. روی در با اینبات های زرشکی تزئین شده بود که در را سنگین تر جلوه میداد اما تیاگو تا انگشتش به در خورد در کمی جلو رفت که باعث شد پشت دیوارها قایم بشوند. یکی از سربازها از آن سوی در انگار به سمت در برگشت اما با صدای جیغ مانندی که انگار از سوی ملکه بود سریع سرش را برگرداند. کارلی که متوجه شده بود داخل آن اتاق شلوغ است با نگرانی به سمت نانورا برگشت.  
+راه دیگه ای نداره این سالن؟

-آگه بخوای بری توی سالن در آن ثانیه میکشنت ولی به راهی بدم که بتونی ببینی تو سالن چه خبره نانورا آنها را به سمت پله های پیچ دار گوشه راهرو راهنمایی کرد و شروع کردند به بالا رفتن از آنها پیچ پله ها انقدر زیاد بود که اگر کمی تند تر میرفتند ممکن بود سرشان گیج برود. بالاخره به آخر پله ها رسیدند. آنجا جایی نبود جز یک اتاق که زمینش تمام شیشه بود و زیر پایشان معلوم بود و از شانسشان، امروز همه آنها در این سالن جمع شده بودند و حالا آنها میتوانستند ببینند که در این سالن چه خبر است. روی شیشه نشستند و با دقت به زیر پایشان نگاه کردند. سالن عجیبی بود پر از دستگاه های مختلف که آن را شبیه آزمایشگاه میکرد اما کیک ها و شربنی های روی میز آن را شبیه مکانی برای جشن گرفتن میکردند. ملکه قد کوتاهی داشت و روی گونه هایش انگار تکه های کوچک و انیل ریخته شده بود و او را بامزه میکرد اما موهای قرمزش و عصبانیتی که در چشمانش بود او را ترسناک میکرد. همانطور که نگاه میکردند ملکه به سمت سربازی که حواسش به کیک ها بود نگاه کرد که ناگهان سرباز رنگ و رویش پرید

و ناگهان ناامید شد. با ناراحتی به سمت دستگاه بزرگ ملکه رفت و درش را باز کرد و داخلش نشست. ملکه لبخند رضایتمندی بر لبانش نشست و در دستگاه را بست، سپس با فشردن چندین دکمه دستگاه شروع به کار کردن کرد. تمام سرباز ها با ترس به این صحنه نگاه میکردند. از داخل دستگاه دود های رنگی بیرون آمد و سرباز که داخل آن بود کوچکتر میشد که ناگهان دستگاه از کار کردن ایستاد. ملکه بشقابی صورتی رنگ را از روی میز برداشت و به سمت در رفت، کارلی ابتدا فکر کرد که قرار است به سرباز داخل دستگاه تکه ایی شیرینی بدهد اما هنگامی که در را باز کرد تنها چیزی که دیده شد کاپ کیک ایی کوچکی بود که انگار تازه پخته شده بود، ملکه با لبخند چنگالش را داخل کاپ کیک فرو کرد و شروع به خوردن آن کرد. سرباز ها که ساکت شده بودند با ترس به ملکه نگاه میکردند. یکی از سرباز ها که انگار از دوستان آن سرباز بود از چشمانش تکه های شکلاتی کوچک بیرون می آمد و دوستانش تلاش میکردند جلوی او را بگیرند تا او هم به کیک تبدیل نشده. ملکه با لبخند نفرت انگیزش به سمت سرباز ها برگشت و گفت "میخواستم اختراع جدیدم رو به همتون نشون بدم. امیدوارم برای بار دوم شمارو نفرستم اون تو" خنده کوتاهی کرد و ادامه داد "از فردا زندانی هایی که از مایش هام روشن کار نمیکنه میفرستم توی این دستگاه پس امادشون کنید و هر روز یکیشون رو برام بیارید. حالا هم میتونید برگردید سر پستتون" دوباره جدی شد و همه سرباز ها را بیرون کرد. ملکه زیاد شبیه موجودات دیگر نبود صورتش شبیه ترکیبی از موجودات مختلف و انسان ها بود و دست و پاهایش کاملاً مانند انسان ها بود.

کارلی، تیاگو و نانورا که تمام این صحنه ها را نگاه میکردند بدون اینکه متوجه شوند دستانشان یخ زده بود و صورتشان رنگی نداشت. ممکن بود اگر گیر ملکه بیوفتنند انها هم کاپ کیک های کوچکی بشوند که ملکه با لبخند نفر انگیزش میخورد و درس عبرت میدهد با انها؟

ولی نمیداشتند کسی دیگر قربانی شود انها باید جلوی ملکه را میگرفتند. تیاگو به سمت نانورا برگشت +نقطه ضعف ملکه رو کسی میدونه؟

-نقطه ضعف نداره

+ممکن نیست همه موجودات به نقطه ضعفی دارن

-خب ولی هیچکس نقطه ضعف ملکه رو نمیدونه

+کارمون سخت شد فقط

کارلی که حواسش به مکالمه آن دو نبود به ملکه نگاه میکرد. که ناگهان متوجه شد که شیشه ایی گوشه سالن قرار داره و نمیدانست داخلش چیست اما وقتی دقت کرد داخلش خرس عروسکی کوچکی را دید که بنفش بود و روی گونه هایش مانند ملکه و انیل داشت اما سوالی که ذهن کارلی را مشغول کرد این بود که چرا یک عروسک باید داخل شیشه نگه داشته بشه که جوابش را دقیقی بعد متوجه شد. ملکه را دید که به سمت شیشه میرفت ملکه چندین بار اطراف خود را نگاه کرد تا مطمئن شود که کسی آن دور و اطراف نیست.

سپس خرس را از آن دریچه در آورد و با لبخند کودکانه ای نگاهش کرد، انگار بچه شده بود. ناگهان عصبانی شد و عروسک را فشار داد که دستش سمت قلب خودش رفت. کارلی با دیدن این صحنه انگار راه نجاتی پیدا کرده باشد به سمت تیاگو و نانورا که هنوز در حال بحث بودند برگشت

+بچه ها نقطه ضعفش عروسکه

-کارلی فکر کنم موقعیت بهت فشار آورده چی میگي؟؟

+نه نه اونجارو ببین. الان خرس رو میذاره تو شیشه... چون انگار سالم بودنش به حالت خرسه بستگی داره. بابا نگاه کنید همین الان فشارش داد قلبش درد گرفت.

تیاگو و نانورا که تازه متوجه موضوع شده بودند نقشه جدید کشیدند و لبخندی از سرزرنگ بودنشان در نقشه کشیدن زدند که خنده شان گرفت. نقشه جدید این بود که از در پشتی سالن وارد بشوند و از همان طرف عروسک را بردارند تا کنترل ملکه را بدست بگیرند و او را زندانی کنند چون ملکه هر چند بی رحم بود اما باز هم ممکن بود کشتنش بی رحمانه تر از خودش باشد. پس به سمت در پشتی حرکت کردند و از راهرویی دیگر که در پشتی انتهای آن بود بیرون آمدند. به سمت در رفتند و کمی آن را باز کردند تا از آن گوشه موقعیت را بررسی کنند. محافظ و خرس داخل آن دقیقه ده قدم جلوتر بود و بسیار آسان میشد آن را برداشت. کارلی به تیاگو و نانورا نگاه کرد. با اشاره به آنها گفت که خودش عروسک را برمیدارد. تیاگو از ترس نفسش بند آمده بود که کارلی در را با تمام زوری که داشت هل داد و سریع محافظ را به زمین زد و خرس کوچک را دستش گرفت که ملکه با ترس و عصبانیت به سمت او برگشت

+تو... تو داری چکار میکنی اونو بذار سر جاش سریع!!!!!!

-قرار نیست بذارمش سر جاش

+حق نداری به وسایل شخصی من دست بزنی الان میگم سربازام بکشنت پسرک گستاخ

-میتونی صدایشون کنی اما منم میتونم این عروسک قشنگ رو له کنم نظرتون چیه؟

+باشه معامله میکنیم چی میخوای؟

-از بین رفتنت رو؟

+شماها حتی منو نمیشناسید حق ندارید اینجوری رفتار کنید

-ولی تا وارد شدیم دیدیم چه جور میمونه بیگناهو میکشی... سربازاتو صدا کن ملکه!

ملکه سوتی زد که سربازها دوباره مانند جشن داخل سالن جمع شدند تا دقیقی سکوت برقرار بود و کارلی در حالی که انگار قدرت را دست گرفته باشد خرس عروسکی را در دستش محکم گرفته بود.

+از امروز هیچ ملکه ای بر شما حکومت نمیکند.

این سرزمین نیازی به بی رحمی های ملکه نداره. معامله ای که انجام میدیم اینه

شما تمام زندانی هارو ازاد میکنید و ملکه جزو مردم عادی میشه این دستگاه های شکنجه هم نابود میشن.

صلح باید برقرار بشه وگرنه جنگ بزرگی اتفاق میوفته.

کارلی درحالی که با سربازان حرف میزد متوجه ملکه نشده بود اما ملکه به سمت دستگاه بزرگش رفته بود

و حالا دیگر هیچ چیز جلوی او را نمیگرفت. حداقل نه با حرف و معامله کردن. ربات بزرگ ملکه که خود

ملکه نیز داخلش نشسته بود به سمت همه آنها هجوم میبرد و چندین سرباز را کشت. کارلی که مطمئن بود

ملکه دست از این کارش نمیکشد از روی میز کنارش چاقویی که ملکه قبل از آن با آن کیک را بریده بود

برداشت و در نهایت در قلب عروسک فروکرد که ملکه با جیغ بلندی بیهوش شد و تمام سربازها از پشت

دیوارها بیرون آمدند. ملکه مرده بود، دیگر حکومت زورگویی وجود نداشت. سربازانی که پیرو ملکه بودند

و از او میترسیدند حال با لبخند از کارلی برای نجاتشان تشکر میکردند.

در همین زمان مایا و تنو در حال سوار شدن روی قایق بودند که نیکول دوباره حرکت کند و آنها را به

همان بخش از نقشه ببرد. یک روز گذشته بود و آنها دوباره به همان نقطه برمیگشتند. هنوز امید داشتند که

آنها زنده باشند، با وسایل به سمت آن بخش از دریا راه افتادند و منتظر شدند که برسند.

کارلی و تیاگو در حال بحث درباره اینکه با دستگاهها چه کاری کنند بودند که صدایی آشنا از پشت کارلی

آمد. صدایی که میلرزید اما بالاخره بعد از مدت ها

صدای دکتر اسمیت بود

+سلام کارلی (:

-پدر بزرگ! شما زنده ایید من میدونستم که سالمید من از اولش میدونستم  
دکتر اسمیت لبخند زد و کارلی را بغل کرد.

با وجود سرباز هایی که تازه ازاد شده بودند و خوشحال بودند باید با آنها حرفی میزدند. کارلی روی میز  
رفت و ایستاد حالا داخل سالن همه ماتیکارا ها و سرباز ها بودند حتی نانورا و تیاگو و کامیلا و  
پدر بزرگش هم حضور داشتند. کارلی که کمی گیج شده بود از روی میز داد زد  
+بیخشید کسی اینجا میدونه ما چجوری باید برگردیم خونه؟

ماتیکاراها که انگار زبان اورا بهتر متوجه میشدند کمی خندیدند و به سمت سرباز ها برگشتند و حرف های  
کارلی را ترجمه کردند که آنها هم خنده ریزی کنند و یکی از آنها با زبانی عجیب جملاتی را گفت.  
ماتیکارای پیر جلو اومد و گفت "شما باید رفت جنگل. وسط سنگ هست. سنگ را برداشت بعد میروید" با  
اینکه جملاتش به هیچ وجه قابل فهم نبودند اما کامیلا متوجه شد و به گروه توضیح داد که باید به سمت  
جنگل بروند.

+از دیدنتون خوشحال شدیم دوستان امیدوارم باز هم ملاقاتتون کنیم. فقط ایندفعه برای زندانی ها نباشه  
برای خوراکی های خوشمزه سرزمینتون باشه

همه آنها لبخندی زدند و سر هایشان را به نشان خداحافظی تکان دادند. کارلی و پدر بزرگ که تازه یکدیگر را  
پیدا کرده بودند تا رسیدن به جنگل در حال حرف زدن و شرح دادن تکه تکه اتفاقات بودن. دکتر اسمیت  
میگفت که برای او از مایشی ساخته بودند تا رویش انجام بدهند و امروز روز از مایش او بود و آخرین  
دقایق نجات پیدا کرده بود. کارلی از عجیب بودن این سرزمین تعریف میکرد. هیچوقت فکر نمیکرد  
سرزمینی که توی رویاهای شیرینش میدید انقدر بتواند ترسناک بشود اما باز هم جای شیرینی بود تمام  
طبیعتش زیبا بود و اگر ملکه بی رحم آنها نبود هیچوقت نمیتوانستند ان جا را ببینند.

به سنگ رسیدند، رویش پر از نوشته بود باز هم نقاشی های نامعلوم تیاگو تکه چوبی را از روی زمین  
برداشت و به سمت کارلی با لبخند گفت "اینبار من سنگو بر میدارم" و با یک حرکت سنگ را هل داد و  
دوباره نور سبز رنگی باعث شد چشم هایشان را ببندند و تا دقایقی بعد دیگر داخل ان سرزمین نبودند.  
در حالی که نور طاقت فرسا خورشید به چشم های کارلی میتابید به هوش آمد. اطرافش را نگاه کرد که  
متوجه دریا شد. آنها در ساحل بودند.

مایا و نیکول با خوشحالی سمتشان آمدند.

+بالاخره به هوش اومدید

-چجوری اومدید اینجا؟

+یه نور سبز بود روی اب شناور شدید و ما فقط اوردیمتون توی قایق و الان به هوش اومدید (:

-دکتر... دکتر کجاس؟؟

+بردیمش بیمارستان حالش بد بود

- خوب میشه نه؟

+معلومه که خوب میشه همه چی درسته

-ما انجامش دادیم

+شما تونستید!

به دریا نگاه کرد، هنوز موج هایش را دوست داشت با اینکه بلاهای زیادی سرش آمد با همین موج های



كوجك. شايد هم به موج ها ربطى نداشت به عمق دريا ربط داشت. انگار تمام چيزهايي كه ديده بود خواب بود اما واقعي بود تمام انها را يادش مانده بود. حتي خراش روي دستش نشان دهنده واقعي بودن تمام انها بود.

فقط باورش سخت بود، بيش از حد سخت براي گروهى از بچه ها كه تمام انها را تجربه كرده است... انگار زندگى شان با خواب هائشان مخلوطى زيبا را ساخته بود و اكنون همه انها بيدار بودند.

.....